

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت دویست و شصت و هفتم





آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۶۰، غزل ۱۳۰۵ دیوان شمس مولانا

کعبه جانها تویی، گرد تو آرم طواف
جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

پیشه ندارم جزین، کار ندارم جزین
چون فلکم، روز و شب پیشه و کارم طواف

کعبه جانها و خانه خدا درونِ مرکزِ عدم و سینه ما و همه انسانهای دیگر است. کار ما به عنوان امتداد خدا در ابتدا شناسایی زندگی، درون خود و دیگران و سپس انبساط و انعکاس آن به بیرون است.

اگر چه این من ذهنی که تاریخ مصرفش گذشته بسیار در تلاش است تا ما را با این مرکز همانیده سرگرم کند و حول این خرابه بدشگون بگرداند.

بهتر ازین یار کیست؟ خوشتر ازین کار چیست؟
پیشِ بتِ من سجود، گردِ نگارم طواف

رخت کشیدم به حج، تا کنم آنجا قرار
برد عرب رختِ من، برد قرارم طواف

واقعاً بهتر از زندگی چه یاری وجود دارد و خوشتر از عدم کردنِ مرکز چه کاری وجود دارد؟

هر چه قدر سجودِ ما خالصانه تر شد و خالی کردنِ مرکز در ما متعهدانه تر و پیوسته تر شد به عینه دیدیم که
چقدر شادی بی سبب در ما بیشتر، وضعیت‌ها به سامان، و آرامش و ثبات در ما برقرار شد.

اما چقدر عمر و امکاناتِ مادی و معنوی ما در بیراهه‌های باورها و اعتقادات تلف شد و چقدر به دور چیزهایی که با
ارزش می‌پنداشتیم، گشتیم و قرار نیافتیم.

کدام انسانی را سراغ داریم که به حج مذهبی رفته باشد و مرکزِ همانیده را نگه داشته باشد و به حضور رسیده باشد؟

خودمان مگر کم به مکانهای مذهبی رفته‌ایم؟ کجا آرامشی با ثبات و ریشه‌ای پر قدرت از حضور در ما روئیده شد؟

مگر اینکه مقدارِ زیادی وقت و انرژی و پول خود را از دست داده‌ایم و در نهایت ناامید و بی‌اعتماد به زندگی قیدِ معنویات را زدیم.

تشنه چه بیند به خواب؟ چشمه و حوض و سبو
تشنه وصل توأم، کی بگذارم طواف؟

چونکه بر آرم سجود، باز رهم از وجود
کعبه شفیعم شود، چونکه گزارم طواف

همانطور که انسان تشنه هر لحظه به فکر آب و نشانیدن عطش است کسی که تشنه وصل خداست هر لحظه در فکر و کارِ عدم کردنِ مرکز باید باشد.

حال و روز ما در من ذهنی نشان داده است که ما تشنه زندگی و خدا هستیم؛ چرا که هر چه که به دست آوردیم تشنگی ما را برطرف نکرده است؛ یا دل ما را زده است یا حس کرده‌ایم که باید بیشترش کنیم که به آرامش برسیم. پس با ضد خدا که من ذهنی ست و توهمی ست شناختیم که اصل و حقیقت ما خداست.

غزل ۳۲۳ دیوان شمس مولانا:

جمله بی قراریت از طلب قرار توست
طالب بی قرار شو، تا که قرار آیدت

ما با من ذهنی فکر می‌کردیم که باید چیزی به دست بیاوریم تا آرام شویم و این باور و تربیت غلط جامعه بود که این افسانه و جهنم دردناک من ذهنی را برای ما رقم زده است و قرار ما را برده است؛ در صورتی که مولانا می‌گوید باید طالب بی‌قرار شویم یعنی همان سجده کردن و همان عدم کردن مرکز.

اینکه ما این لحظه با اطمینان و اعتماد به زندگی بنشینیم تا زندگی برای ما بخواهد و با ذهن هیچ چیزی نخواهیم. خواستن با ذهن مشخصه‌اش این است که بلوغ فکری در آن نیست؛ ما در من ذهنی همیشه چیزی می‌خواهیم که ترازو و آینه در آن نیست؛ اصلاً نمی‌دانیم برای چه می‌خواهیم به دستش بیاوریم. آیا اصلاً فرصت و میل استفاده از آن را داریم؟

آیا اصلاً این چیز نیاز اساسی ما و مطابق با هدف اصلی ما از زندگیست؟ اصلاً این نیاز آیا حتی به درد زندگی این جهانی ما می‌خورد یا فقط بر اساس ارزشهای غلط جامعه و بزرگ کردن من ذهنی به دنبال آنها می‌رویم؟

اغلب اوقات هم این خواستن‌ها، ما را مجبور به کارهایی می‌کند که به ضرر همه تمام می‌شود و باید برایش دروغ بگوییم و مطابق با هزار و یک الگوی مخرب من ذهنی عمل کنیم.

عدم کردن مرکز و مراقبت از آن، طواف ماست؛ یعنی ما هر لحظه باید مواظب باشیم که دوباره من ذهنی چیزی به مرکزمان نیاورد؛ مرکز عدم با تعهد، تکرار و مداومت ما گسترش پیدا می‌کند و شفای ما و قرب و نزدیکی ما به خدا را تضمین می‌کند.

در ادامه غزل ۱۳۰۵ مولانا می‌گوید:

حاجی عاقل طواف چند کند؟ هفت هفت
حاجی دیوانه‌ام، من نشمارم طواف

یعنی کسی که با ذهن به دنبال معنویات می‌رود و با اعمال و عبادات ظاهری می‌خواهد به خدا برسد برای زندگی حدّ و حدود تعیین می‌کند؛ تازه اگر جواب نگیرد که حتماً جواب نخواهد گرفت با خدا و بزرگان قهر هم می‌کند و از ادامه راه منصرف می‌شود که در داستانِ نامه نوشتنِ آن شخصِ احمق به شاه در دفترِ چهارم، ابیات ۱۴۹۰ و ۱۴۹۱ داشتیم که:

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۹

بود شاهی، بود او را بندهای
مردۀ عقلی بود و، شهوت زندهای

خرده‌های خدمتش بگذاشتی
بد سگالیدی، نکو پنداشتی

اینجا این بنده احمق همان حاجیِ عاقل است؛ یعنی کسی که در من ذهنی خودش را عاقل می‌داند و حساب خُرده خدمت‌های بی‌ارزشش را نگه می‌دارد و برای آن از خدا طلبکار می‌شود. اما کسی که به عقل من ذهنی نَادان می‌شود عاشق واقعی اوست. عاقل واقعی هم اوست چرا که زندگی برایش هر لحظه تدبیر و تقدیر می‌کند.

حاجی دیوانه به عقل من ذهنی، عاشق است؛ چون ماهی در آب حیاتش در اتحاد با دریاست. تشنه وصل است و کارش هر لحظه مراقبت از حضور و بُعد ناظر خودش است. یک لحظه از کارِ دل و طوافِ دل نباید غافل باشد.

دفتر ششم مثنوی مولانا، ابیات ۲۶۶۹ الی ۲۶۷۲ و بیت ۲۶۷۵

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی الصلاة دائمون

نه به پنج آرام گیرد آن خمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زُرْغَبَا وظیفه عاشقان
سخت مستسقی ست جانِ صادقان

نیست زُرْغَبَا وظیفه ماهیان
زانکه بی دریا ندارند اُنسِ جان

عشق مستسقی ست، مستسقی طلب
در پی هم این و آن چون روز و شب

پس عاشق دلش به یکبار و دو بار پذیرش و فضاگشایی آرام نمی‌گیرد، مانند ماهی که بیرون از آب جانش را از دست می‌دهد، پیوسته تلاشش برای ماندن در دریاست؛ در کار خدا و معنویات، دوری و دوستی معنا ندارد چرا که خداوند بیشتر از ما تشنه اتحاد با ماست و تشنگان وصل را می‌طلبند و به سوی خویش می‌خوانند.

این عاشق و معشوق همچون روز و شب در جهان فرم در پی هم‌اند تا زمانی که من ذهنی باشد و در اصل روز و شبی وجود ندارد عاشق و معشوق یکیست و خورشید همیشه در حال تابش است و شب و روز قراردادیست و بر روی زمین یعنی جهان فرم و همانیدگی‌ها توهم می‌شود.

-ارادتمند شما، حسام مازندران



آقای علی از دانمارک



به نام دوست که هرچه داریم از اوست 

خلاصه غزل شماره ۱۶۸۶، از برنامه شماره ۸۵۶

گفتم که عهد بستم، وز عهد بد برستم
گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

پس از اینکه مقدار زیادی با آموزه های مولانا از طریق این برنامه آشنا شدم و متوجه شدم که اسباب و علل بیرونی، علت ایجاد غم و دردهای من نیستند، با خودم عهد بستم که به جنس اصلی ام یعنی خدائیت درونم، وفادار بمانم و دیگر به سوهای مختلف کشیده نشوم.
ولی هر بار پس از تلاش برای تسلیم و کند کردن حرکت ذهنم، دوباره توسط اندیشه‌های به سویی کشیده می‌شدم و قادر به ماندن در لحظه نبودم.

با درک درست این بیت، دریافتم که من با هشیاری جسمی می خواهم از دور تسلسل فکری خارج شوم و این خود، دامی دیگر است که ذهن، هشیاری مرا بدینوسیله دوباره گرفتار می کند. دریافتم که هر بار که قصد خاموش کردن ذهن را دارم، این خود من ذهنی است که می گوید: خوب این کار را به عهده من بگذار، من آنرا برایت انجام می دهم، ولی غافل از اینکه:

کی تراشد تیغ، دسته خویش را
رو به جراحی سپار این ریش را
مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

هر بار که ذهنم می خواهد عمل تسلیم را برایم انجام دهد و در واقع از طریق یک واسطه، می خواهم با خدا و زندگی پیمان ببندم، زندگی، این عهد را می شکند، چون کار او بی علت و مستقیم است و نیاز به وجود یک دلال در این بین نمی باشد.

گفتم که بنده آمد، گفت این دم تو دامست
من کی شکار دامم من کی اسیر شستم؟

یادمه همیشه تلاشم بر این بود که بنده خوبی برای خدا باشم، و در توهم داشتن هرچیز، می خواستم خدا را هم داشته باشم.

خود ندارم هیچ به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عنا
مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

ولی این بیت به من فهماند که با این کار، من بیشتر در تله ذهن گرفتار می شوم. خدا می گوید که تو با توهم داشتن، می خواهی من را هم به کیسه انباشتگی هایت اضافه کنی، در صورتیکه وقتی با چشم هشیاری نگاه می کنم در می یابم که من و زندگی، یکی هستیم و خدا را همیشه بدست آورد.

حلقه زدم به در بر، آواز داد دلبر
گفتا: که نیست اینجا یعنی بدان که هستم

هر بار که می خواهم به کمک این دلّال با زندگی عهد ببندم و او را برای بستن پیمان به در خانه دلبر می فرستم، او در را به رویم نمی گشاید و مرا نمی پذیرد. اما از یک طرف، غیرت زندگی اجازه نمی دهد من با واسطه بخواهم با او ارتباط برقرار کنم و از طرف دیگر هم، زندگی خود، مشتاقانه در پی اینست که ما را که امتداد خودش هستیم از این غربت و جدایی برهاند و به همین خاطر است که به دلّالی هم که من به در خانه اش می فرستم میگوید: کسی در خانه نیست، و عهد و پیمانی را که میخواستیم با واسطه با او ببندیم می شکند تا ما دریابیم که از دلّال ذهن برای رسیدن به زندگی نمی توانیم استفاده کنیم.

آمد خیال مستش، مستانه حمله آورد
چندان بهانه کردم وز دست او نرستم

با این بیت، دریافتم که هرچند که من راه را اشتباه می رفتم و می خواستم با کمک ذهن به او برسم و با اینکار سرخورده و ناامید از ادامه کار می شدم، ولی باز دوباره خیال مست زندگی مرا به حال خود نمی گذاشت و اشتیاق من برای رفتن به کوی یار، کم نمی شد.

گوش دادن به این برنامه و کار معنوی روی خودم را ترک نکردم. در واقع حلقه های زلف معشوق در گردنم بسته شده بود و مرا رها نمی کرد.

ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم

من روز به روز این کمند معشوق را بیشتر در گردنم احساس می کنم، چرا که دائماً در پی فرصتی هستم که گوشه‌ای خلوت پیدا کنم و با این اشعار و این برنامه به مراقبه پردازم.

قبلاً از تنهایی فرار می کردم و میل داشتم در جمع دوستان و یا آشنایانم باشم ولی از روزی که مورد جذب و عنایت دوست واقع شده ام و طعم وصال با او را چشیده ام به جز دیدار با او چیز دیگری در خیالم نیست. از این بابت بسیار احساس خوشبختی و رضایت می‌کنم.

لحظاتی که از طریق چشم مست خداوند می بینم و دوبینی از میان می رود، حضور این دلّال در ارتباط بین من و معشوق کم رنگ تر می شود و من هم با زندگی در کوچک کردن آن همکاری می کنم تا کاملاً از بین برود و من به هستی اصیل خود برسم.

تا من بلند باشم، پستم کند به داور
چون نیست کرد، آنکه باز آورد به هستم

با خیال مست کننده او، پی به وجود همانیدگی‌های زیادی در خودم شدم که هر یک مانند بتی بود که آنها را می پرستیدم. قبلاً یاد گرفته بودم بت پرست کسی است که یک بت سنگی را خدای خود قرار داده و می پرستد و از او کمک و یاری می طلبد ولی از طریق چشم مست معشوق که دیدم، دریافتم که بت‌های نهانی زیادی در درونم هستند که قبله گاه من شده اند و در مرکز جای گرفته اند.

به همین سادگی، به جای معشوق، آن همانیدگی‌ها را می پرستیدم و قبله گاه من شده بودند. بعد با چشم مست یار که خودم را نگاه کردم به این نکته پی بردم که «در خانه اگر کس است، یک حرف بس است» و یا به عبارت دیگر «دو پادشاه در یک سرزمین نمی گنجد» پس باید چاره ای می اندیشیدم تا پادشاه اصلی سرزمین وجودم، قدرت را بدست بگیرد.

گفتم: اگر بسوزی جان مرا، سزایم
ای بت مرا بسوزان، زیرا که بت پرستم

باز خیال مست یار، یواشکی در گوش دلم زمزمه می کرد تو باید سزاوار و شایسته هم پیمانی با من باشی و برای این مقصود، باید همهٔ بتهای پنهان درونت را بسوزانم، تو فقط خوش تسلیم شو و بگذار من وجودت را از هر گیری پاک کنم. این بتهایی که به مرور زمان با هم هویت شدگی در مرکز رسوخ کرده بودند، مانند چوب، دلم را سفت و خشک کرده بود. خشم من، ترس من، پرخاشگری و اضطراب من، همه این دردها مرکز را اشغال کرده بودند و تبدیل به جهنمی سوزان کرده بودند.

باز خیال مست یار که در دلم می نشست، درمی یافتم که اگر می خواهم از سوختن در این جهنم خلاص شوم باید با کشیدن درد هشیاران، اجازه دهم او قدم به این جهنم درونم بگذارد و با کن فکانش، مرکز را آرام گرداند.

هر جا روی بیایم، هر جا روم بیایی
در مرگ و زندگانی با تو خوشم، خوشستم

لحظاتی که حضور دلبر را در درونم احساس می کنم و به دفعات بیشتری با چشم مست او به خودم نگاه می کنم، درمیابم که این من ذهنی، توهمی بیش نیست و هرچه هست وجود دلبر است؛ اگر به ذهن می روم، یعنی در مردگی ذهن به سرمی برم، اوست که مرا می برد، اگر هم به خانه معشوق می روم و زندگی جاوید و ابدی را تجربه می کنم، باز هم اوست که مرا به آنجا می کشاند.

رشته ای بر گردنم افکنده دوست
می برد هر جا که خاطر خواه اوست

ای آب زندگانی، با تو کجاست مردن؟
در سایه تو بالله جستم ز مرگ، جستم

حال که در سایه معشوق نشسته ام و از کف او آب حیات می نوشم، یعنی لحظاتی که با او یکی هستم و از وجود
دلال ذهنی خبری نیست، در این حالت، دلبر به عهده می بندم، وفادار است و سر رشته را نگه میدارد.
تا رسیدن به جاودانگی و ابدیت خدا و زنده شدن به او، دست از دامنش برنخواهم داشت.

انشالله

با تشکر
علی از دانمارک



خانم دیبا از کرج



از تابش تو جانا... جان گشت چنین دانا
بسم الله مولانا... چون ساغر ما داری 🙏
تفسیر غزل ۲۳۴۱ از برنامه ۴۹۸ گنج حضور

مولانا در این غزل انسان را از خواب بیدار می کند و می گوید آگاهانه این لنگر سنگینی را که در دریای جانت
انداخته ای بیرون بکش و برجه.

سماع آمد هلا ای یار برجه
مسابق باش و وقت کار برجه

سماع، چرخش کائنات و چرخش انرژی در هر باشنده ای با آهنگ زندگیست و مولانا به بشر آگاهی می دهد، که
سابقه تو ابتدا هوشیاری بوده که در ذهن به تله همانیدگی ها افتاده و حبس شده است.
اکنون وقت کار است، برجه... یعنی هر چه زودتر از روی همانیدگی های بلند شو.

هزاران بار خفتی همچو لنگر
مثال بادبان این بار برجه

هوشیاری به تله افتاده مانند لنگری سنگین در دریای جان ما میخکوب شده است و ما را از حرکت به سوی اصل خود و عدم بازداشته است.

هزاران بار زندگی با اتفاقات و کن فکانش پیغام بیداری از خواب ذهن را به بشر می دهد و از طریق بزرگانی مثل مولانا بادبان سبکبال یکی شدن با خدا را برای ما فرستاده است و می گوید این بار برجه و به سوی عدم حرکت کن.

بسی خفتی تو مست از سرگرانی
چو کردنت کنون بیدار، برجه

ما از سرگرانی من ذهنی و دردهایش بی هوش شده ایم، چون از همانیدگی ها شراب می گیریم و از آنها زندگی می خواهیم. حالا که مولانا ما را بیدار می کند، بیدار شویم و متعهدانه روی خودمان کار کنیم و قانون مزرعه و قانون جبران را در زندگیمان به کار گیریم.

هلا ای فکرت طیار، بر پر
تو نیز ای قالب سیار، برجه

آگاهانه فکرها را شناسایی کن تو پرندۀ خدا هستی، و فکرها را باید از مرکز عدم بیاوری و این قالب جسمت را که چون لنگری سنگین بر جانت بسته‌ای، از همانیده شدن دور کن و با صبر و شکر به حرکت دریاور.

هلا صوفی چو ابن الوقت باشد
گذر از پار و از پیرار، برجه

مولانا می گوید: آگاهانه در این لحظه با خدا یکی شو و از فکرهای من ذهنی که مربوط به گذشته و پارسال و پیرارسال است حذر کن، این زمانها و مکانها لنگرهای سنگین کشتی جانت است.

به عشق اندر نگنجد شرم و ناموس
رها کن شرم و استکبار، برجه

عشق هرگز شرم و ناموس من ذهنی را که با حیثیت بدلی می خواهد تصویر ذهنی اش را به دیگران تحمیل کند نمی پذیرد.

تکبر و غرور بدلی من ذهنی که با زور و خشم می خواهد تایید دیگران را بگیرد لنگرهای سنگین کشتی جان ما هستند و ما را در ترسهایمان نگه می دارند.

و گر کاهل بود قوال عارف
بدو ده خرقه و دستار، برجه

اگر عارفی بخواهد غزل بخواند ولی دَف زنده بلد نباشد دف بزند آیا عارف از غزل خوانی دست می کشد؟ نه، هرگز... منظور انسانی که در راه معرفت می خواهد به خدا زنده شود، اگر دیگران او را تایید نکنند باید از این راه منصرف شود؟ نه، هرگز... اینها مانع سازی من ذهنی و لنگری سنگین است.

سماح آمد رباح از قول یزدان
که عشقی به ز صد قنطار برجه

خدا گفت: در راه معرفت و جوانمردی سود خواهی کرد، اگر صدها قنطار یعنی پولهای زیادی هم به تو بدهند،
عشق و جوانمردی را رها نکن و از هم هویت شدن با پول بپرهیز که لنگری بس سنگین است.

به عشق آنک فرشت گوهر آمد
چو موج قلزم ز خار برجه

به عشق دریای عدمی که فرش ماست و پر از گوهرهای شادی و قدرت و امنیت است، تو هم چون موج های
خروشان در گذر و حرکت باش.

چو زلفین ار فرو سو می کشندت
تو همچون جعد آن دلدار برجه

زلفین دنیایی همان الگوهای شرطی شده ماست که ما را به سوی دنیا و پایین می کشد ولی تو از جنس خدایی و در پیش زلف یار از روی چیزهایی که چسبیده ای و می ترسی آنها را رها کنی با صبر و شناسایی بپر.


صلایی از خیال یار آمد
خیالانه تو هم ز اسرار برجه

زندگی هر لحظه ما را به سوی خود دعوت می کند و می گوید از همانیدگی ها پرهیز و لنگرهایت را بیرون بکش و به سوی دریا برو که خیال یار که عدم است، اسرار زندگی را بر تو نمایان کند.

بسی در غدر و حیلت برجهیدی
یکی از عالم غدار برجه

تو بسیار با حيله های مَنّت بلند شده ای و چوب لای چرخ خودت و دیگران گذاشته ای، یک بار هم بیا و از فضای بی منی و عدم بسته های شادی و خرد را بیاور.


بسی بهر قوافی بر جهیدی
خموشی گیر و بی گفتار برجه

تا به حال برای قیل و قال های ذهنی ات بلند شده ای و میخواستی خودت را به همه نشان دهی، یکبار هم از جنس خدا که سکوت است خاموشی را پیشه کن و از پایگاه عدم عمل کن و بی گفتار بلند شو. و در آخر تو دل بر همانیدگی ها نبند چنانکه از همه جهیده است از تو هم می جهند، پس پیش از آنکه آنها بجهند، تو از آنها بجه. سپاس از برنامه گنج حضور و آقای شهبازی، دیبا از کرج 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com